

### جمع شدن سفره پر برکت اسارت

محسن میرزایی تمام لحظه‌های اسارت را برایمان بازگو می‌کرد، گویی تابلویی را جلویمان نقاشی می‌کرد اما نقاشی که خوشحالمان نمی‌کرد و از دیدنش لذت نمی‌بردیم اما او تمام لحظه‌ها را لطف خدا می‌داند. او می‌گوید بدون شک باید وقتی خبر آزادیمان را می‌دادند خوشحال می‌شدم اما خدا گواه است که من در عین خوشحالی گریه ام گرفته بود و با خودم گفتم سفره نعمت اسارت جمع شد.

وقتی آقای میرزایی از خاطراتش می‌گفت برای لحظاتی تغییر چهره اش من را نگران کرد، از او درباره جانبازی اش می‌پرسم. بعد از مکثی کوتاه با خنده می‌گوید:

در عملیات خیبر موج انفجار، عملیات میمک سقوط از ارتفاع، بدر اصابت ترکش به ناحیه گردن و کتف، والفجر ۸ شیمیایی، کربلای ۴ جراحات از ناحیه چشم و کتف و پا و هم چنین اسارت.

اما من تا سال ۷۲ تشکیل پرونده ندادم. این روزها گاهی زخم‌ها و دردها به من یادآوری می‌کنند که دوستان شهیدم و فداکاری‌های شان را فراموش نکنم. اگر دردی در بدنم هست برایم شیرین است و خداوند را شاکرم که به من چنین توفیقی داد.

در لایه لای صحبت هایش از دوستان و هم‌زمان شهیدش بسیار می‌گوید و تاکید دارد که حماسه آن‌ها بازگو شود. از خانواده میرزایی خداحافظی می‌کنیم به این امید که در فرصتی دیگر خاطرات ناگفته اش را درباره هم‌زمان شهیدش بشنویم؛ به امید آن فرصت.

در بدو ورود به اردوگاه آنقدر کتک خوردیم که بی‌حال شدیم، هنگام عبور از تونل وحشت آنقدر مارا با کابل زدند که دل یکی از افسران به رحم آمد و دستور داد که دیگر نزنند، از ما می‌خواستند که به امام توهین کنیم و ما امتناع می‌کردیم و بیشتر کتک می‌خوردیم شب اول آن قدر درد داشتیم که خوابم نمی‌برد. به هر حال تا ۴ سال خبر اسارت ما را به خانواده ندادند تا دو سال اول اسارت هر روز تنبیه می‌شدیم مارا برهنه داخل آب می‌کردند و روی بدن خیس با چوب و باتوم می‌زدند. وقتی برای پانسمان جراحات کمک می‌خواستیم با فحاشی با تجهیزات پزشکی روی جراحات فشار وارد می‌کردند تا ما بیشتر زجر بکشیم اما به لطف خدا با وجود وضعیت نامناسب بهداشتی و تغذیه زخم‌های بچه‌ها به مرور بهبود پیدا می‌کرد و....

در طول دوران اسارت، همه بچه‌ها نحیف شده بودند که ما فکر نمی‌کردیم به همین صورت تحویل ایران داده شویم اما به جرات می‌گویم که همه اسرا عزتمندانه این دوران را پشت سر گذاشتند و با سربلندی به کشور بازگشتند.

### تلخ و شیرین

در طول سال‌ها اسارت و با وجود این همه مشکلات بچه‌ها همه سختی را تحمل می‌کردند اما تلخ‌ترین روز زمانی بود که خبر ارتحال حضرت امام (ره) بود و شیرین‌ترین خاطره زمانی بود که خبر آزادی ما را دادند و ما توانستیم پس از ۴ سال یک نماز جماعت هزار نفری برگزار کنیم چون در طول مدت اسارت حق برگزاری نماز جماعت نداشتیم.

روشن شده بود من در این عملیات معاون گروه نفوذ بودم. معاون مسئول محور، جواد داداشی با مشاهده این صحنه و مشاهده آتش دشمن به من گفت میرزایی تو برو. او درخواستش را دوبار تکرار کرد و من به دلیل حجم شدید آتش نرفتم اما بار سوم باید از فرمانده ام اطاعت می‌کردم و با وجودی که می‌دانستم برگشتی نخواهد بود برای یک لحظه تصمیم گرفتم و حرکت کردم. خدا را شکر می‌کنم که در آن لحظه تصمیمی گرفتم که امروز بابت آن تصمیم که اطاعت از فرمانده بود خوشحالم و خدا را شاکر، اگرچه به مجروحیت شدید و اسارت منتهی شد. لباس غواصی بر تن داشتم، از سیم خاردار عبور کردم و به نهر رسیدم، شروع به تیر اندازی کردم. نیروهای محور سمت راست هم پیشروی کرده و خطاها را شکسته بودند، آن لحظه که تیراندازی می‌کردیم آتش دشمن کم شد. بعد از لحظاتی دوباره گلوله باران شروع شد و تیری به گونه راستم خورد و به عقب پرت شدم، دو تیر هم به کتف و پایم خورد تا دیگر رمقی در من نماند. تا صبح در همین حال گذشت. با دستور عقب نشینی بچه‌ها به عقب حرکت کردند و تنها ما ۴ تا ۵ نفر از جمله مهدی کلاهی، مسعود ابراهیمی، عیدیان، محمد یزدیان، من و زاهدی ماندیم. فکر کردم شهید می‌شوم و مدام ذکر شهادتین را تکرار می‌کردم اصلاً فکر اسارت را نمی‌کردم تا این که در روشنایی صبح، عراقی‌ها بالای سرمان آمدند.

عراقی‌ها فکر می‌کردند من ژاپنی هستم. ما را از نهر خین عبور دادند و به نزدیکی سنگرهایشان هدایت کردند. چند نفر از بچه‌ها با مشاهده وضعیت بد من و هم چنین دیدن جنازه عراقی‌ها به شدت ناراحت شده بودند و می‌خواستند به من تیر خلاصی بزنند اما نگهبان مانع شد و به آن‌ها گفت این اسیر تحویل من داده شده و باید به عقب منتقل شود. بالاخره با زحمت زیاد به عقب منتقل شدیم. در هر ایستگاه گشت از من سوال می‌کردند که ایرانی هستم یا ژاپنی. بعضی با دست من را نشان می‌دادند که نه او کره‌ای یا فیلیپینی است و....

با این که حال خوبی نداشتیم در بازجویی و زیر شکنجه هیچ اطلاعاتی ندادیم یا اطلاعات گمراه کننده دادیم. لذا در کل دوران اسارت نام ما را به صلیب سرخ ندادند و در ایران ما را مفقودالاثر اعلام کرده بودند.

با اتوبوس و درحالی که همه مجروح‌ها روی هم افتاده بودند ما را به استخبارات بغداد منتقل کردند. این را هم بگویم که دست و پاها و چشم‌های همه ما را هم بسته بودند. تا اینکه به مقصد رسیدیم. آن جا هم خیلی شکنجه دادند تا تخلیه اطلاعاتی نکنند.

